

قصه‌ی ما



طاهره ایبید

قصه‌ی چرم
لولوپیه‌ی
بی‌خاصیت

شماره ۴
نوامبر

۸

دی ۱۳۹۲

مامان لی لو و بابا لولال به لولوچه‌ای مثل من افتخار می‌کردند؟ نمی‌کردند. مرا آویزان کردند سر یک میخ گنده. میخ روی دیوار بود. بابا لولال گفت: «حالا چه کارش کنیم؟»

مامان لی لو گفت: «باید بی تربیتش کنیم.»

تربیت ما لولوها با شما آدم‌ها فرق نداشت؟ داشت. شما تربیت می‌شدید، ما بی تربیت. مامان لی لو مرا از سر میخ کند. دمم را گرفت و کش کش کشاند روی دیوار. من خیلی خوشم آمد. هاش هاش خندیدم. بابا لولال گفت: «ساکت! لولوچه‌ی بی‌خاصیت!»

من از حرف بابا لولال ناراحت شدم؟ نشدم؛ چون یک لولوچه‌ی بی‌خاصیت بودم. مامان لی لو رفت توی یک دودکش. سیاه سیاه بود. مرا انداخت توی بخاری یک خانه و گفت: «توی این خانه، یک آدمچه هست. خوب نگاهش می‌کنی. هر کاری کرد، برعکسش را انجام می‌دهی. فهمیدی؟»

من فهمیدم؟ نفهمیدم. ولی بابا لولال فهمید. برای همین، محکم زد به مامان لی لو و گفت: «چه فکر خوبی!» مامان لی لو پهن شد روی زمین. خندید. بابا لی لو گفت: «تو باید یک لولوچه‌ی ترسناک و بی‌تربیت بشوی!»

مامان لی لو و بابا لولال از لوله بخاری رفتند بیرون. از آنجا خوشم آمد. پوف پوف دوده‌ها را فوت کردم. کف اتاق پر از دوده شد. یکهو یک آدمچه آمد توی اتاق. تکان نخوردم. آدمچه‌ه زل زد به دوده‌های کف اتاق. بعد پایش را بلند کرد. کف پایش سیاه نشده بود؟ شده بود؛ عین لولوها. آدمچه‌ه کف پایش را کشید روی فرش. بعد انگشت کشید روی دوده‌ها. انگشت دودی‌اش را کشید روی دیوار. هی انگشت زد توی دود و هی مالید به دیوار. یک درخت دودی کشید، یک خانه‌ی دودی و یک آدمچه. من از این کارش خوشم نیامد؟ آمد. اما من یک لولوچه بودم و نباید کاری را که آدمچه‌ه می‌کرد، می‌کردم.

از بخاری خزیدم بیرون. آدمچه‌ه مرا دید. گفت: «چه بامزه!»

من بامزه بودم؟ نبودم. من لولوچه بودم. گفتم: «من لولوچه‌ام!»

گفت: «تو هم بیا نقاشی بکش.»

من باید می‌کشیدم؟ نباید می‌کشیدم. خودم را کشیدم روی دیوار. قیژ رفتم روی نقاشی. ویژ برگشتم. نقاشی‌اش خراب شد. باز خودم را کشیدم. دیوار سیاه شد. آدمچه‌ه داد زد: «برو کنار لولوی بی‌خاصیت؟ نقاشی‌ام را خراب کردی!»

لولوها به حرف آدمچه‌ها گوش می‌دادند؟ نمی‌دادند. آدمچه‌ه یک پای مرا گرفت و پرتم کرد توی هوا. چسبیدم به پرده. پرده‌ه تمیز بود. گرفتمش. خزیدم روی دیوار. پرده را کشیدم روی دیوار. پرده‌ه سیاه شد. دیوار یک کمی تمیز شد. یکهو آدمچه‌ه دست‌هایش را آورد جلو تا من را بگیرد. ترسیدم. کوبیدم روی دستش. تندی از پرده رفتم بالا. یکهو درِ اتاق باز شد. مامان آدمچه‌ه آمد تو. چشمش افتاد به دیوار. خوش حال شد؟ نشد. یک جیغ و حشتناک کشید. پرده را پیچیدم دورم. مامانه گفت: «چه کار کردی؟!»

آدمچه‌ه گفت: «من نکردم، او کرد!»

از لولوها پروتر بود. سرم را از لای پرده آوردم بیرون. گفتم: «دروغ می‌گویند. خودش کرد.» مامانه دستش را زد به کمرش. چشم‌هایش باز شده بود. ترسناک نشده بود؟ شده بود. آمد جلو، گفت: «کار تو بود؟»

قلبم ترسیده بود. از توی سینه‌ام می‌دوید توی پایم، می‌دوید توی دستم، می‌دوید توی کله‌ام.

مامانه داد زد: «حسابت را می‌رسم. ببین زندگی‌ام را به چه روز انداختی؟»

گفتم: «ممن نکردم!»

پرده را تکان داد تا من بیفتم. گفت: «نکند فکر می‌کنی حرفت را باور می‌کنم؟»

چسبیدم بالای پنجره. گفتم: «بب باور کن مامانش؛ یک لولوچه‌ی بی‌خاصیت نمی‌تواند این کار را بکند.» یکهو مامانش پرید بالا تا مرا بگیرد. قلبم آمد توی دهنم. می‌خواست فرار کند. دهنم را کیپ بستم. پریدم توی بخاری. یکهو صدای مامان لی لو پیچید توی اتاق: «لوووولووووچه‌ی بی‌خاصیت!»

بعد هم دمم را گرفت و مرا کشید توی لوله‌ی بخاری.